

در سایهٔ محبویت

کسی فکر نمی‌کرد که در مدتی بسیار کوتاه صاحب آن عمارت مجلل، این چنین در بین اهالی محبوب و سرشناس شود. در واقع آیدین خیلی زود با بچه‌های شهرک اخت شد و نه تنها بین پسرها، که در بین دخترها نیز محبویت بسیار زیادی پیدا کرد. حتی بزرگترها نیز خیلی زود او را به عنوان یک شهروند قابل احترام پذیرفتند.

قدر مسلم ثروت و موقعیت او در این زمینه بی‌تاثیر نبود ولی آنچه که از همه بیشتر زمینه را برای نفوذش در قلبها فراهم می‌کرد نوع منحصر به فرد رفتارش بود. آیدین با آن چهرهٔ خاص، در اولین برخورد توجه هر کسی را به خود جلب می‌کرد. موهای بور لخت و بلند، چشمان آبی درشت و پوست سفید، مشخصاتی نبودند که به وفور یافت شود. البته پسرها در وهلهٔ اول چندان دوستانه برخورد نمی‌کردند، در عوض دخترها حیرت زده آه می‌کشیدند و می‌گفتند: آنجا را نگاه کن! چه پسر خوشکلی! مشخصات چهرهٔ آیدین از دید آنها زیبا و از دید پسرها دخترانه بود، ولی هر چه که بود، آیدین از این ویژگی برای برقراری ارتباط به بهترین نحو استفاده می‌کرد. در همان لحظات اولیه که بیننده سعی می‌کرد با خودش کنار بیاید و حدس بزند او ممکن است چه شخصیتی داشته باشد، آیدین با رفتارش او را تحت تاثیر قرار داده بود. انگار خودش می‌دانست چهره اش تا چه حد جلب نظر می‌کند و از طرفی واقف بود که اگر دیر بجنبند ممکن است دیگران تصور نادرستی از او پیدا کنند، پس در همان لحظات اولیه شخصیتش را به طرف مقابل می‌شناساند. هر کسی با آیدین برخورد کرده بود از ادب و متانت و خوشرویش تعریف می‌کرد. او همیشه با دیگران یک پله صمیمی‌تر برخورد می‌کرد، با زیرکی و در همان لحظات اول، شخصیت طرف مقابلش را حدس می‌زد و سپس بر آن اساس رفتار و گفتارش را تنظیم می‌کرد. همه به قصد دوستی و برقراری ارتباط دوستانه جلو نمی‌آمدند، اتفاقاً بعضیها فقط از روی بدخواهی و حسادت بود که پیشقدم می‌شدند. ولی آیدین با خوشرویی، با لبخند و با چشمپوشی از بعضی رفتارها و گفتارهای ناخوشایند همه را مغلوب می‌کرد. مشخصه بارز او در برخورد با دیگران، به خصوص کسانی که احساس می‌کرد حسن نیت ندارند، این بود که در حد نیاز به آنها اهمیت می‌داد و هرگز آنقدر به آنها میدان نمی‌داد که گستاخ شوند. حتی الامکان می‌کوشید حسادت طرف مقابلش را تحریک نکند، می‌دانست با موقعیتی که دارد چقدر ممکن است مورد حسادت واقع شود، پس هرگز با حالت نفرعن با کسی صحبت نمی‌کرد، رفتارش با همه یکسان بود، احترام همه را نگه می‌داشت و بدین ترتیب هرگز با کسی مشکل پیدا نمی‌کرد.

در روزهای اول بیشتر از همه بزرگترها و خانمهای همسایه روی او حساس بودند. دلیل آن هم واضح بود، آیدین تنها ساکن عمارت دولتشاهی بود و والدینش حضور نداشتند. به غیر از غلامحسین و البته تعدادی خدمه که به حساب نمی‌آمدند، هیچ آدم بالغی در آن عمارت زندگی نمی‌کرد و خب چنین وضعیتی، آن هم در یک محلهٔ کوچک که همه نسبت به هم کنجکاو بودند، بسیار عجیب و حتی سوال برانگیز بود. پدر و مادر این پسرک کجا بودند؟ چرا هیچ وقت حضور نداشتند؟ پسری با آن سن و سال تک و تنها در آن خانه دراندشت چکار می‌کرد؟ اینها سوالاتی بود که ذهن اکثر همسایگان را به خود مشغول کرده بود. آن عده‌ای هم که از قدیم در محل به فضولی مشهور بودند، که دیگر خواب و خوراک نداشتند! خانم مقدسی که در شبانه روز هیچ کاری به جز فضولی و تجسس در زندگی دیگران نداشت یک روز به همراه خانم داوری به عمارت دولتشاهی رفتند و به اسم این که می‌خواهند با همسایه جدید آشنا شوند تقاضای ملاقات با صاحبخانه را کردند. ولی غلامحسین با عنوان کردن این مطلب که آقا و خانم دولتشاهی در منزل حضور ندارند آنها را به داخل عمارت راه نداد.

آن خانمهای محترم به هیچ وجه دست بردار نبودند و در فرصتی مناسب، وقتی آیدین برای هواخوری بیرون آمده بود، خفت گیرش کردند و سوالاتی پرسیدند که هرچند بیشترشان خوشایند نبود، ولی با جوابهای عاقلانه‌ای که آیدین به آنها داد تا حدی از کنجکاوی آنها و سپس بیشتر ساکنین محل کاسته شد. معلوم شد که پدر آیدین یک کارخانه دار و تاجر بین‌المللی و مادرش یک خبرنگار خارجی است و این دو دائماً در سفر هستند و بنابراین آیدین تحت نظارت غلامحسین که علاوه بر مراقبت وظیفه سرپرستی او را نیز بر عهده دارد قرار است در این عمارت زندگی کند و ادامه تحصیل دهد. هرچند همین اطلاعات ناچیز صدها سوال تازه را در ذهن خلاق بعضیها ایجاد می‌کرد، اما برای این که آرامشی نسبی در محل برقرار شود کافی بود. تعاریفی که خانم مقدسی و داوری خواسته یا ناخواسته از این تازه وارد خوش چهره ارائه دادند موجب شد خیال پدر و مادرها هم از این بابت راحت شود و بنابراین آیدین در ارتباطاتش دچار محدودیت خاصی نشد.

جدای از پسرها که هریک به سبک خودشان با آیدین آشنا و صمیمی می‌شدند، دخترها نیز برای آشنایی با او علاقمندی نشان می‌دادند. رفتار خوب و پسندیده و همچنین موقعیت مناسب خانوادگی او برای هر دختری کافی بود تا برای یک بار هم که شده شانس خود را امتحان کند. روزهای اول آیدین پیغام پیغام زیاد دریافت می‌کرد. عده‌ای پا را از این هم فراتر گذاشته، به بهانه‌های مختلف سر صحبت را با او باز می‌کردند. بسته به این که آن فرد چه کسی باشد، گاهی اوقات ناز و ادا و غمیش و لبخند هم چاشنی این صحبتها می‌شد. هر کسی در هر طبقه‌ای که بود هر هنری داشت رو می‌کرد. ولی هیچ یک از این تلاشها اثرگذار نبود. آیدین همواره خونسرد بود و آنقدر راحت و با اعتماد به نفس با دخترها حرف می‌زد که جای هیچ گونه مانوری برایشان باقی نمی‌ماند. همیشه احترامشان را نگه می‌داشت، با دقت و علاقه به حرفهایشان گوش می‌داد و پاسخهای مناسبی هم در جواب سوالاتشان ارائه می‌کرد. دخترها همه متفق القول بودند که آیدین برخورد بسیار خوبی با آنها داشته است و جملگی از مصاحبت با او لذت برده‌اند ولی هیچ یک موفق نشده‌اند از حدی بیشتر با او صمیمی شوند. در واقع او در عین صمیمیت و ادب، همیشه یک حد فاصله را با دیگران، بویژه در مورد دخترها، رعایت می‌کرد. پس از مدتی آنها نیز فهمیدند که از نمایش دادن طرفی نمی‌بندند. در این بین یک امتیاز به نفع دخترهایی شد که از ابتدا غرورشان را حفظ کرده بودند. آیدین در نظر آنها نیز احترام بالایی پیدا کرد چون فهمیدند که اهل سوء استفاده از موقعیتش نبوده، پسری جدی و متین است.

ستایش مانند سایر دوستانش از شنیدن خبری که نغمه آورده بود یکه خورد. آیدین یک رگ اروپایی دارد، مادر او فرانسوی است! شیرین که از همه بیشتر تحت تاثیر قرار گرفته بود با لحنی پر احساس گفت:

- راست می‌گی نغمه؟ وای خوش به حالش! خوش به حالش!

آرزو که هیچ خوشش نیامده بود با تغییر پرسید:

- چرا؟ لابد چون خارجی؟

شیرین همچنان که آرزو مندانه دستانش را در هم قلاب کرده بود جواب داد:

- آره دیگه! واقعاً خوش به حالش! پس بگو چرا این قدر خوشگله!

نغمه تایید کنان گفت:

- واقعاً! لابد به مامانش برده، به باباش می‌برد که شکل ماها می‌شد.

لیلا متفکرانه لبانش را جلو داد و گفت:

- همچنین هم که شما می‌گید تیکه نیست، صورتش کک و مک داره!

شیرین جانبدارانه گفت:

- خب همون ها خوشکل ترش کرده! پوست به اون سفیدی با چند تا ککک و مکک قشنگتر هم می شه. فکر می کنی ماه اگه اون لکه ها رو روی خودش نداشت به این قشنگی بود؟ به نظر من که صورت آیدین هیچ اشکالی نداره!
لیلا لبخندی پرمعنا زد و گفت:

- خب پس نوش جونت باشه!

شیرین چانه اش را بالا داد و با تبختر گفت:

- خُبّه خُبّه! نیست حالا خانوم خودشون کم دلشون واسه آیدین قبلی ویلی می ره؟! ما هنوز اون دست و پا لرزیدنهاتونو یادمون نرفته ها لیلا خانوم!

و چون می دانست لیلابی درنگ موضع می گیرد آرزو را شاهد گرفت:

- مگه نه آرزو؟

آرزو که سعی داشت لبخندش را پنهان نگه دارد محتاطانه گفت:

- من نظری ندارم ولی خب فکر می کنم این انتخابت بهتر از قبلیه باشه!

چشمان شیرین بُراق شد! اگر کسی جرأت می کرد در حضورش اسمی از فرهاد ببرد، حتی اگر آن فرد دوست چندین و چند ساله اش آرزو باشد، دمار از روزگارش در می آورد. ولی هیچ کس چنین جسارتی نکرد. ستایش به حرف آمد:

- مثل این که قرار بود کتاب بخونیم.

نغمه که هیچ قربتی با کتاب و کتابخوانی نداشت و ضمناً مایل نبود توجه مخاطبانش به چیز دیگری جلب شود در جواب گفت:

- کتابو بذار کنار! ما امروز بحثهای مهمتری داریم.

آرزو از شدت خشم عین لبو قرمز شد. نغمه عضو گروهشان نبود، طبق معمول هم سر زده و بدون دعوت وارد بحثشان شده بود، حال نه تنها جریان گفتگوهایشان را منحرف کرده بود، که به خودش اجازه می داد از جانب آنها بیانیه نیز صادر کند! آرزو به زور خودش را کنترل کرد؛ بویژه که ستایش طبق معمول کوتاه آمد و پاسخی به عبارات توهین آمیز نغمه نداد.

- اونجارو نگاه کنید اون آیدینه!

بعد از این حرف، نغمه هیجان زده به ورودی پارک اشاره کرد. سرها همه به سمتی که او نشان می داد چرخید. شیرین اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- آه! اون پسره باهاش چیکار می کنه؟

اشاره شیرین به فرهاد بود. نغمه با دلخوری گفت:

- اگه اون پسره باهاش نبود الان می رفتم جلو سلام می کردم!

لیلا شیطنت بار گفت:

- شاید اونم از قصد فرهاد رو دنبال خودش راه انداخته!

ستایش با حالتی سرزنش بار گفت:

- بچه ها اینقدر نگاهشون نکنید، صحیح نیست.

به جز آرزو کسی به حرفهایش توجهی نکرد. شیرین زمزمه کنان گفت:

- دارن می آن به سمت ما.

نغمه با اشتیاق بدخواهانه ای گفت:

- بچه ها بیاید همه فقط به آیدین سلام کنیم! کسی جواب سلام فرهاد رو نده، باشه؟

شیرین بلافاصله گفت:

- موافقم!

به غیر از او کسی اظهار نظری نکرد. لایلا که پوزخند می زد. ستایش نگران به نظر می رسید، به آرزو هم اگر کارد می زدی خونش در نمی آمد! اگر نغمه یک بار دیگر از جانب همه افاضات می فرمود همانجا گوشت تنش را با دندان ریز ریز می کرد.

سلام و علیک گرمی میان آیدین و دخترها رد و بدل شد. معلوم نشد که آیا کسی جواب فرهاد را داد یا نه چون او اصلاً سر بلند نکرد. در واقع از چند متر مانده به درختی که دخترها زیرش جمع شده بودند نگاهش را پایین گرفت و تا چند قدم پس از آن نیز همچنان سر به زیر بود. نمی خواست با دیدن یک نفر خاطرات تلخ گذشته دوباره برایش زنده شود. تا مدتی پس از رفتن آیدین بحث او میان دخترها برقرار بود. به غیر از نغمه که حال و روزش بر همه آشکار بود، سایرین دوست نداشتند این چنین خود را علاقمند به ماجرا نشان بدهند. برای امثال آرزو و لایلا و حتی شیرین، افت داشت که به ضعفشان جلوی یک پسر اعتراف کنند. هر یک از آنها برای خودشان در محل اسم و رسمی داشتند، بخصوص آرزو و لایلا که به خاطر زیبایی و همچنین نوع رفتارشان طرفداران زیادی داشتند. نامشان با احترام برده می شد. هر پسر افتخار مصاحبت با آنها را پیدا نمی کرد. حتی شیرین هم که در زیبایی به پای آنها نمی رسید و تنها در فخر فروشی سرآمد بود به راحتی کسی مزاحمش نمی شد. قوانین نانوشته ای در این بین حکمفرما بود که همه پسرها ملزم به رعایت کردن آن بودند، همه به جز یک نفر! او مشمول این قانون نشده بود. آیدین از همان ابتدا به کسی باج نداده بود، همان قدر که احترام گذاشته بود، احترام کسب کرده بود. کسی نمی توانست به او انگ بزند چون اهل هیچ کار خلافی نبود. پسر عاقلی بود. آن قدر عاقل و باهوش که تمام معادلات حاکم را بر هم زده بود.

ستایش کتابش را برداشت و با ناراحتی جمع دوستانش را ترک کرد. چه معنا داشت در جمعی که فقط می خواهند حرف پسر بزنند باقی بماند؟ خیلی زودتر از اینها باید اقدام به رفتن می کرد. آن هنگام که آرزو به بهانه مراقبت از خواهرانش و در واقع به نشانه اعتراض به حضور نغمه از جمع خارج شد، او نیز باید همین کار را می کرد. در عوض آن قدر نشست و به خیال خودش بزرگ منشی به خرج داد تا آن دخترک وقیح نغمه تا به آنجا پیش رفت که به او بگوید:

- بیخود خودتو واسه ما نگیر، کسی اصلاً به تو نگاه هم نمی کنه!

پس از این حرف بود که ستایش احساس کرد دیگر نمی تواند تحمل کند. پا در میانی شیرین هم افاقه نکرد. از دست او بیشتر شاکی بود. شیرین و لایلا مثلاً دوستانش بودند، آن وقت هیچ دفاعی از او در مقابل اظهارات ناخوشایند نغمه نکرده بودند. چقدر به او برخورد بود! نغمه طوری حرف می زد انگار خودش دختر شاه پریان است! ستایش دختر صبوری بود اما صبر او نیز حدی داشت. کدام دختر روی کره زمین پیدا می شود که چنین چیزی را در مورد خودش بشنود و ناراحت نشود؟

صورتش گر گرفته بود. چند قدم که رفت احساس کرد دیگر نمی تواند راه برود. در همان نزدیکی خودش را روی نیمکتی رها کرد. افکار ناامید کننده بلافاصله به او هجوم آوردند. اولین بار نبود که چنین عبارات گزنده ای را در مورد خودش می شنید. قبلاً هم غیر مستقیم به گوشش رسانده بودند که در محل هیچ پسری به او نگاه نمی کند. اوایل به این خزعبلات اهمیت نمی داد. خودش را ارزشمندتر از آن می دید که نیازمند توجه کسی باشد. ولی این حرف مدام تکرار می شد. در جمع دوستانش بحث زیبایی که به میان می آمد هرگز اسمی از او برده نمی شد. گاه دوستانش در بین صحبت به شوخی مطرح می کردند که فلانی در وصف زیباییشان چه گفته، چه اشعار سوزناکی که بر زبان بعضیها جاری نشده بود و چه القاب رمانتیکی که به بعضیها اعطا نمی شد. آرزو بانوی کوچک بود، لایلا بانوی مو شرابی ... هر چند دوستانش همه سعی می کردند خودشان را بی توجه نشان دهند، اما در باطن هیچ یک منکر تاثیرات مثبت روحی روانی این مسأله

نمودند. به هر حال یک عاملی بوده که موجب شده بعضیها از دست بعضیهای دیگر سر به بیابان بگذارند و یا به شاعری و غزلسرای روی بیاورند؟!

ستایش اشک پای چشمانش را پاک کرد. دوست نداشت به این مسأله اهمیت بدهد ولی به تدریج از درون آشفته می شد. آیا او زشت بود؟ قطعاً نبود، او را نگاه نمی کردند چون همه می دانستند چه پدر سختگیری دارد. بارها به گوش خود شنیده بود که پسرها مثل سگ از پدرش حساب می برند! خودش هم از پدرش می ترسید. او در این گونه مسائل هرگز از خود نرمش نشان نمی داد. ستایش اگر خودش هم می خواست حق نداشت با پسرها ارتباط برقرار کند. هرگز از پدرش کتک نخورده بود ولی دیده بود او با پسرهایی که سعی کنند سر راهش سبز شوند چه معامله ای می کند.

در خانه شدیداً تحت نظر بود؛ بیرون از منزل هم حق نداشت به غیر از دوستانش با کس دیگری ارتباط برقرار کند. مواضع والدینش در این مورد کاملاً واضح و مشخص بود. خودش هم شکایتی نداشت، این وضع را پذیرفته بود، فقط از مدتی قبل احساس می کرد دیگر نمی تواند مانند سابق با این وضعیت کنار بیاید.

تنهایی آزارش می داد. احساس افسردگی می کرد؛ دیگر مانند سابق شاد نبود. ضربه پذیر شده بود و حس می کرد هر کس از راه می رسد می خواهد دق دلش را سر او خالی کند. دوست داشت با یک نفر صحبت کند، یک نفر به غیر از دوستانش. دلش از ناگفته ها پر بود، هم صحبتی نداشت، خواهر و برادری نداشت، دوستانش برایش تکراری شده بودند، دلش یک دوست تازه می خواست، یک دوست ویژه، یک دوست از جنسی متفاوت، یک دوست... ستایش وحشترده اطرافش را از نظر گذراند. حتی از فکر دوست پسر تمام اندامش به لرزه می افتاد. اگر پدرش می فهمید...
- نگاه کن! اون دختر خانم داره گریه می کنه!

آیدین به دختری اشاره می کرد که به فاصله کمی از آنها روی نیمکتی نشسته بود. فرهاد سرش را جلو آورد تا بهتر او را ببیند:

- اون ستایش دختر همسایه روبرویی ماست.

آیدین همچنان که نگاهش روی دخترک ثابت بود گفت:

- نمی خوامی بری ازش پیرسی چرا داره گریه می کنه؟ شاید مشکلی داره؟

فرهاد دستانش را به حالت تسلیم جلو آورد و گفت:

- وای نه! اون نه!

آیدین شگفت زده پرسید:

- چرا؟ اون که دختر خوبی به نظر می آد؟

فرهاد آب دهانش را قورت داد و جواب داد:

- بله، اون یه فرشته است متتها پدرش خیلی شماره! تو شهرک احدی جرأت نمی کنه سمت اون بره، تو هم آگه ازش

خوشت او مده بهتره فکر شو از سرت بیرون کنی!

آیدین که ظاهر آهیچ ترسی از این پدر مخوف نداشت با خونسردی پرسید:

- حالا پدرش کی هست؟ لاابد آدم کم سوادیه؟

فرهاد خندید و گفت:

- اتفاقاً برعکس، پدر اون دکتیره، یه دکتِر تاپ! اسمش دکتِر بهره بخشه، دکتِر ناصر بهره بخش.

دهان آیدین از تعجب باز شد، شگفت زده به ستایش اشاره کرد و گفت:

- اون دختر دکتِر بهره بخشه؟ دکتِر بهره بخش همسایه شماست؟؟

ستایش سنگینی نگاهی را روی خودش احساس کرد. اصلاً متوجه حضور دو پسر در نزدیکی خود نشده بود. آنها آیدین و فرهاد بودند. فرهاد پسر خوبی بود. سابقاً با هم سلام و علیک داشتند. آیدین هم که نیاز به تعریف نداشت. پسر بسیار فهمیده ای بود؛ و البته زیبا. از شما چه پنهان ستایش از او خوشش می آمد.

پسرها همچنان نگاهش می کردند، بخصوص آیدین لحظه ای چشم از او بر نمی داشت. دلواپس شد. نگاهی به سر و وضع خود کرد. ای داد بی داد! روسریش ناخواسته باز شده و عقب رفته بود و گیسوان مشکی رنگش به امان خدا رها بودند. از خجالت دوست داشت آب شود و در زمین فرو برود. لابد آنها کلی فکر و خیال در موردش کرده بودند؛ بخصوص که بدون همراه و تک و تنها آنجا نشسته بود. صلاح ندید بیشتر از این آنجا بماند. ممکن بود برایش حرف در آورند. دوست نداشت جلوی آیدین و فرهاد بی آبرو شود. آنها پسرهای خوشنامی بودند. همه آرزوی دوست شدن با آنها را داشتند. ولی او نباید به این چیزها فکر می کرد. هیچ کس او را نگاه نمی کرد. واقعیت این بود. او حق نداشت مورد توجه واقع شود. چشمانش پر از اشک شد. شاید او واقعاً زشت بود ...

چه کسی فکر می کرد که پدر آیدین با دکتر بهره بخش آشنا در بیاید؟ آیدین در پاسخ نگاههای شگفت زده فرهاد گفت:

- پاپا با آقای بهره بخش در زمان بچگی هم محل بودن ... قدیمها خیلی باهم رفت و آمد داشتن، البته الان چند سالی هست که ارتباطشون کم شده ... قبل از این که پیام اینجا شنیده بودم که آقای دکتر بهره بخش این حوالی سکونت دارن ولی هیچ فکر نمی کردم به این نزدیکی باشه.

فرهاد با کنجکاوی پرسید:

- پس تو احتمالاً باید ستایش رو قبلاً دیده باشی؟

آیدین با تردید جواب داد:

- یادم نیست، آخه اون موقع ها من خیلی کوچیک بودم، احتمال داره دیده باشم ولی خب چیزی یادم نمونه. در هر حال دکتر بهره بخش باید منو به یاد داشته باشن، واجب شد برای عرض سلام هم که شده یک بار به ملاقاتشون برم.

فرهاد یک مرتبه ساکت شد. چه اتفاقات جالبی داشت پشت سرهم رخ می داد. بعد از آشنایی تصادفی با آیدین که منجر به تحول بزرگی در زندگیش شده بود، حالا یک اتصال هم به سمت یکی از سوژه های مورد علاقه اش پیدا کرده بود. دختری که همیشه برایش جالب بود ولی از ترس پدرش جرأت نمی کرد طرفش برود. هر چند او مانند آرزو شرایط آن را نداشت که بانوی رویاهایش شود ولی در مجموع دختر مقبولی بود. از تصور دوستی با او احساس مطبوعی به فرهاد دست می داد. همیشه دوست داشت بداند در پس آن نگاههای محزون چه رازی نهفته است. به کمک آیدین شاید موفق می شد پرده از این راز بردارد.

در رفتار آیدین یک عامل از همه بیشتر به چشم می آمد، اعتماد به نفس و خودباوری. فرهاد در تجزیه و تحلیل رفتارهای او به این نتیجه رسیده بود که نوع برخورد و گفتار اوست که در اطرافیانش ایجاد احترام می کند. آیدین برای شروع صحبت همیشه دیالوگ خاصی را انتخاب می کرد. هنرمندانه، همان گونه که در انتخاب سوژه های نقاشیهایش دقت و وسواس به خرج می داد، در انتخاب مطلع سخنانش نیز سلیقه به کار می برد. هرگز از لغات پیش پا افتاده و عامی استفاده نمی کرد. در واقع شنونده به محض این که او دهان می گشود و شروع به حرف زدن می کرد، از نوع حرف زدنش می فهمید که با یک آدم حسابی طرف است. گفتارش نشان از اصالت خانوادگی او داشت. البته بعضیها این تیپ حرف زدن را حمل بر خودستایی و تفرعن می کردند. در بین پسرها حمید از همه بیشتر به این مسأله حساسیت نشان داده بود. او اعتقاد داشت که آیدین بهداشتی، لفظ قلم و لوس حرف می زند و سعی دارد به این وسیله فخر بفروشد. از فرهاد نیز دلخور

بود که این قدر از آیدین طرفداری می کند و به سمت او گرایش دارد. این مسئله حسادت دیگر دوستان فرهاد را نیز برانگیخته بود. فرهاد دیگر مانند سابق با آنها نمی جوشید. تمام مدت به آیدین چسبیده بود و همه وقتش را با او می گذارند، انگار مریدش شده باشد!

با مروری بر گذشته‌ها، فرهاد شخصاً به این نتیجه رسیده بود که در آشنایی با آیدین شانس آورده است. در واقع در بدترین شرایط روحی، درست زمانی که او همه چیز را از دست رفته می دید، خدا یک دوست با ارزش را سر راهش قرار داده بود. دوستی که از هر نظر کمبودهایش را می پوشاند. فرهاد مجذوب موقعیت و یا ثروت آیدین نشده بود. برای او این چیزها بی ارزش بودند. شخصیت والا و قابل احترام آیدین او را مجذوب کرده بود. مدت کمی از آشنایی شان نگذشته بود که فهمید چقدر او قابل اطمینان است. اگر حرفی به او می زد امکان نداشت به جایی درز پیدا کند. شنونده خوبی بود، با حوصله به حرفهایش گوش می سپرد و سپس بهترین رهنمودها را ارائه می داد. حرفهایش تسلی بخش بودند. او بهترین سنگ صبور بود، بهترین هم صحبت. فرهاد خیلی زود صندوقه اسرارش را به روی او گشود. برای اولین بار نزد او بود که به عشق نافرجامش به آرزو اعتراف کرد. غم از دست دادن بانوی کوچک شانه‌هایش را خرد کرده بود. آیدین به اعترافات تلخ فرهاد گوش سپرد و نهایتاً گفت:

- حکمتی در کار بوده که تو در حال حاضر به خاطر تلاطم احساسات قادر به درک کردنش نیستی، ناامید نشو، شانس هرگز در خونه افراد نا امید رونمی‌زنه، دوست داشتی می‌تونی تا آخر عمر به محبوبیت وفادار باشی، کسی رو به جرم وفاداری به جهنم نمی فرستن، ولی سعی کن خودت با دست خودت زندگی تو به جهنم تبدیل نکنی! به فکر فرد دیگری باش، کسی که بتونه جایگزین آرزوی از دست رفته ات باشه، لزومی نداره حتماً هم طراز اون باشه، شاید دوست داشته باشی جایگاه اون همیشه در دلت دست نخورده باقی بمونه، اشکالی نداره، خونه جدیدی در کنار خونه متروک قبلی بساز، مستاجری براش پیدا کن که به زندگیت معنا بده، هدف بده. به دنبال هدف باش و هرگز نا امید نشو.

بعد از این ماجرا بود که فرهاد مجدداً به زندگی امیدوار شد. بلکه حتماً حکمتی در کار بوده! بی‌شک در رفتن آرزو حکمتی در کار بود، همچنان که در آمدن آیدین بوده. شاید خداوند قصد داشته با آوردن او مسیر جدیدی را پیش رویم باز کند؟ فرهاد این عبارت را بارها در ذهنش مرور کرد. قطعاً او بی تجربه و خام بوده. خداوند خواسته با آشنا شدن او با یک دوست عاقل و دلسوز، فرصت دیگری برایش ایجاد کند؛ فرصتی که بتواند از طریق آن به اهداف و آرزوهای زیبایش دست یابد. خوشبختی شیرینی را به او وعده داده بودند. او هنوز آن طور که باید و شاید این خوشبختی را لمس نکرده بود.

غصه‌هایش را فراموش کرد، زندگی را از سر گرفت و مصمم شد با الگو قرار دادن صفات برجسته دوستش، و در سایه محبوبیت او، امیدوارانه به سمت موفقیت گام بردارد.